

عطف

اتاق آبی

● **شرق**: «مردی جوان با حالتی مضطرب در سالن انتظار ایستگاه قطار قدم می‌زد. عینک آبی به چشم داشت و با آنکه سرما نخورده بود بی‌وقفه دستمالش را به دماغش می‌برد. با دست چپ کیف سیاه کوچکی را نگه داشته بود که بعدها فهمیدم داخلش رب‌دوشامبری ابریشمی و شلوارِ ترکی بوده است. گه‌گاه می‌رفت کنار در ورودی، به خیابان نگاه می‌کرد، سپس ساعتش را بیرون می‌آورد و نگاهی هم به ساعت دیواری ایستگاه می‌انداخت. قطار تا یک ساعت دیگر حرکت نمی‌کرد؛ اما عده‌ای هستند که همیشه نگران‌اند دیر برسند. از آن قطارهایی نبود که افراد شتاب‌زده سوارش شوند؛ واگن‌های درجه یک اندکی داشت. وقت آن نبود که دلال‌های سهام پس از انجام کارهای‌شان برونند تا در خانه‌های یلاقی خود شام بخورند…»-این بخشی از داستانی است با نام «لوکبس و چند داستان دیگر» که در کتابی با عنوان «لوکبس و چند داستان دیگر» با ترجمه محمود گودرزی در نشر افاق منتشر شده است.

پروسیر مریمه نویسنده و مورخ فرانسوی قرن نوزدهم است که در سال ۱۸۰۳ متولد شد و در سال ۱۸۷۰ از دنیا رفت.او در خانواده‌ای متمول متولد شده بود و حضورش در محافل ادبی باعث آشنایی‌اش با چهره‌هایی مانند ویکتور هوگو، آلفرد دوموسه و استاندال شد. آن‌طور که در توضیحات پشت جلد این مجموعه آمده، مریمه به عرفان و تاریخ علاقه زیادی داشته و به این خاطر تحت تأثیر والتر اسکات و الکساندر پوشکین قرار گرفت؛ اما آنچه دلیل اصلی شهرت پروسیر مریمه بود، داستان‌های نیمه‌بلندش در ژانر خیال‌انگیز و ترسناک بود. «کولومبا و کارمن» از داستان‌های مشهور این نویسنده فرانسوی هستند.

لوکبس وجند داستان دیگر پروسیر مریمه ترجمه محمود گودرزی نشر افاق

پروسیر مریمه

در بخشی از داستان «لوکبس» که عنوان کتاب هم برگرفته از این داستان است می‌خوانیم: «شب گرمی بود و پنجره مشرف به باغ را باز نگه داشته بودم. پس از نوشتن نامه‌ام، از آنجا که هیچ تمایلی به خوابیدن در خود نمی‌دیدم، افعال بی‌قاعده لیتوانیایی را مرور کردم و در سانسکریت بی دلایل بی‌قاعدگی‌های مختلف‌شان گشتم. در بحبوحه این کار که من را به خود مشغول داشته بود، درختی در مجاورت پنجره‌ام به‌شدت تکان خورد. صدای شکستن شاخه‌های خشکیده‌اش را شنیدم و به نظرم رسید حیوانی بسیار سنگین می‌کوشید از آن بالا برود. همچنان در فکر ماجراهای خرس‌هایی که دکتر برایم تعریف کرده بود، دستخوش نوعی هیجان برخاستم و در چند متری پنجره‌ام، میان شاخ و برگ درخت، سر انسانی را دیدم که با نور چراغم کاملا روشن شده بود. این صحنه لحظه‌ای پیش طول نکشید؛ اما درخشش خاص چشم‌هایی که با نگاهم تلاقی کردند بیش از آنچه بتوانم بگویم مرا تحت تأثیر قرار داد. بی‌اختیار عقب رفتم، سپس به سمت پنجره دویدم و با لحنی جدی از مزاحم پرسیدم چه می‌خواهد. در این فاصله، او با شتاب بسیار پایین می‌رفت و پس از آنکه شاخهای بزرگ را با دو دستش گرفت، خود را آویزان کرد. بعد به پایین انداخت و بلافاصله ناپدید شد. رنگ زرد، خدمتکاری آمد. برایش تعریف کردم چه اتفاقی افتاده است». داستان «لوکبس» در کشور لیتوانی اتفاق می‌افتد، یعنی جایی که آداب و رسومِی مخصوص به خود دارد. در آنجا خرافاتِ رواجی گسترده دارد و مردم به مسائل فراطبیعی باور دارند و رد این باورها و اعتقادات در داستان هم دیده می‌شود. در بخشی دیگر از این داستان می‌خوانیم: «پیشانی بلند و شکلی داشت، هرچند کمی باریک بود. اجزای صورتش متناسب بودند؛ فقط چشم‌هایش بیش از حد به هم نزدیک بودند و به نظر رسید که از غده‌ای اشکی به غده‌ای دیگر، آن‌چنان که قانون پیکرتراشان یونانی حکم می‌کند، جای چشم وجود نداشت. نگاهش خفم بود. ناخواسته چند بار چشم‌های‌مان به هم افتاد و هر دو با حالتی معذب نگاه‌های‌مان را برگردانیم. ناگاه کنت قهقهه‌زنان خنده سر داد و فریاد زد: مرا شناخته‌اید! شناخته‌ام؟ بله، دیروز مجم را گرفتید، وقتی سیظنتم کل کرده بود. آه، آه، آه کنت! تمام روز را محبوس در اتاق کارم یا درد سبیری کرده بودم. شب که حالم بهتر شد، در باغ به گردش رفتم. در اتاق روشنائی دیدم و تسلیم کنجکاوی خود شدم…»می‌بایست اسمم را می‌گفتم و خودم را معرفی می‌کردم؛ اما در وضعیتی بسیار مضحک قرار داشتم…»-جالت کشیدم و فرار کردم…» مرا غصو می‌کنید که این کار مزاحمتان شدم؟ تمام اینها با لحنی ادا شد که قصد داشت شوخ جلوه کند؛ اما کنت سرخ می‌شد و معلوم بود که معذب است. هرچه در توانم بود انجام دادم تا متقاعدش کنم هیچ برداشتی سونوی از برخورد نخست‌مان نکرده‌ام و برای اینکه موضوع بحث را عوض کنم از او پرسیدم که آیا راست است توضیح‌المسائل زماتیبایی پدر لاویسکی را دارد؟…»-



احمد پوری

نخست اینکه این مجموعه با زبانی پاکیزه و بدون دست‌اندا‌های رایج که امروز در شعر بسیاری به‌ویژه نوگامان دیده می‌شود، فضایی قابل ارتباط بین شاعر و مخاطب می‌سازد.

شعرها با حال‌وهوای جنگ، از زبان سربازی آغاز می‌شود که جنگ در ذهن و خیالش لکه‌های دردناکی به جا گذاشته است. شاعر بدون دست‌زدن به سانتی‌مانتالیسم در نشان‌دادن این نایسامانی‌ها با تصاویری به‌ظاهر عاری از خشونت آشکار، زهر جنگ را در کم‌ما می‌ریزد.

در خود خریدهام
در فکر وصیت‌نامه‌ای
که شاید
فرزندنام آن را بخوانند.
پدرم راست می‌گفت
«وقتی می‌ترسی
نیاید بنویسی» (صفحه ۱۶).
او در پی وصیت‌نامه‌ای پرافتخار برای نسل پس از خود نیست، هنوز هزاران پرسش در ذهن او برای چرایی این جنگ است. می‌خواهد شعرهای رایج را بشکند و نظر واقعی خود را درباره این‌ پدیده دهشتناکی که به درازای تاریخ بشر ویرانگر بوده، بگوید.

ما از جنگ بیزار بودیم
اگر چه بر دشمن می‌تاختیم (صفحه ۹).
چیزی به نام پیروزی برای جنگ قائل نمی‌شود و معتقد است که حتی اگر نقشه‌های جغرافیایی هم در نتیجه جنگ عوض شود، کسی پیروز نشده است.

پیروزی
آن است

ادبیات

یادداشتی بر مجموعه شعر «آن‌گونه که دانه‌های انگور»، سروده مهدی مظاهری

نشانه‌های زخم

که کارخانه‌ها
به جای تفنگ‌ها و کلوله‌ها
پارچه‌های سفید بیاوند
رنگی که در همه پرچم‌ها هست (صفحه ۱۰).

شاعر پس از حکایت جنگ وارد فضای تغزلی و عاشقانه می‌شود.

ساعت مچّی‌ات را باز کن…»

اکنون
درست
وقت بوسیدن توست (صفحه ۱۱).

عشق نیز برای شاعر بستری است برای طرح پرسش‌های فلسفی.

محبوب من
درباره حقیقت «عشق»

چه تفسیرهای ساده‌لوحانه‌ای نوشته‌اند (صفحه ۱۷).

شاعر، در اکثر شعرهای عاشقانه این کتاب، کاری با دیدارها و سرخوشی‌های عاشق ندارد. آنچه زیر ذره‌بین او قرار می‌گیرد، مفهوم عشق است و اعتبار آن. شاعر این مجموعه در هراسی ابدی و مکانی پر از آشوب و دلهره زندگی می‌کند. حادثه‌های بی‌درسی، انفجارها، آرامش و سکون را بی‌اعتبار می‌کند. این است که همه چیز به‌ظاهر عادی زندگی، او را به تفکر فلسفی وامی‌دارد.
راوی اشعار انسانی است غمگین و گاه یکسره ناامید و قربانی بازی‌های سیاسی. او زیستن در محدوده‌ای جغرافیایی را نوعی محکومیت به زنج ابدی در فضایی تنگ و کم‌هوا می‌داند.



آن‌گونه‌که دانه‌های انگور مهدی مظاهری نشر مروارید

هیولاییت درونی، هیولاییت بیرونی

نگاهی به مجموعه داستان «بادِ مرگ»

علی صنعتوی



با داستان‌های مجموعه جالب توجه و خواندنی «بادِ مرگ» اصرار دارم چراکه این داستان‌ها تمامی خصوصیات لازم و مشترک در این شکل از ادبیات را دارا هستند؛ از رازآلودگی و موج‌زدن عنصر ترس در آنها گرفته تا حضور طلسم و جادو، بدشگونی و فضاهای نفرینی، تأثیر هر از گاه امور ماورایی، مکان‌های مخوف، کابوس‌های هولناک، عشق‌های نافرجام، رفت و برگشت از جهان‌واقعبت به خیال و از خیال به واقعیت و بالاتر از همه، شکل روایت سرشار از ابهام و ترس و راوی‌هایی که در ذهن و زبان‌شان کمتر شفافیتی به چشم می‌خورد، همه و همه عناصری هستند که هیچ توصیف دیگری جز واژه گویتیک را نمی‌توان به آنها نسبت داد.

در این میان اما، در صورتی که بتوان ادبیات گویتیک را شورش عقل‌گریزی بر جهان عقلانی بشری به شمار آورد، شاید بتوان این شکل از ادبیات را به دو گروه مجزا دسته‌بندی کرد:

بارزترین نمونه از گروه اول را می‌توان به‌وضوح و به شکلی تمام و کمال در رمان «فرانکشنتاین» اثر سِرِی سَلی مشاهده کرد. مخلوق نیست جز خشونت نهادینه‌شده آشکار و پنهان حاکم فرانکشنتاین، در حقیقت، تجسمی عینی از عصر صنعت و دستاورد‌های بشر پیشتاز در عرصه علم و دانش و خرد است. موجودی ساخته‌شده به دست خود انسان، محصولی از خودآگاه او و شاهکاری نشئت‌گرفته از خرد و دانش بشر که یکباره به هیولایی بدل می‌شود علیه سازنده خود. درست همچون تمامی تسلیحات، بمب‌ها، موشک‌ها، ویروس‌ها، میکروب‌ها و سموم و زرادخانه‌هایی که علم و جهان مدرن در اختیار ما قرار داده و می‌دهند، چیزی که می‌توان نام آن را هیولاییت بیرونی گذاشت.

ولی اگر شخصیت‌هایی داستانی همچون فرانکشنتاین را نمودی از تجسم خارجی خودپرانگری (داستان‌های بادِ مرگ، جاده دست خضر و آن روی سکه)، دو داستان گویتیک تاریخی (باغ سایه‌ها و شب شکسته)، به کاربرد واژه گویتیک در ارتباط

با مجموعه شعر «آن‌گونه که دانه‌های انگور» سروده مهدی مظاهری

مرد
چمدانش بیرون راباز کرد
و دریایی سفید بیاوند
که روزی در آن غرق شده بود (صفحه ۶۵).

هویت شاعر در این نوع شعرها سخت مخدوش است. می‌آرامم
همچون دریای به دام افتاده
همچون سرزمین‌های گلستان‌شده در ترک‌منچای
همچون جزیره‌ای که به تازیان وانهاده شد

پیش از ناگامی آریامهر
در چالش با تازیان بوکینگهام… (صفحه ۷۹).

مهدی مظاهری شاعر این مجموعه در پی بازی‌های زبانی نیست. و همین شعر او را سرراست و آسان کرده است. او می‌کوشد پیام خود را با شفاف‌ترین واژه‌ها و عبارات به خواننده منتقل کند. این است که وسوسه آراستن شعر به بازی‌ها و گوشه‌های زبانی را کنار نهاده، در شعر او فقط استعاره و تشبیه است که دست بالا را دارد. در واقع حتی عنوان کتاب هم با تشبیه مستقیم بیان می‌شود «آن‌گونه که دانه‌های انگور». شاعر حتی عمدی دارد در بی‌واسطه نشان‌دادن تشبیه با «مثل».

دلگیرم
مثل اتاقی که نمی‌تواند بزرگ شود
مثل نامه بی‌نشانی که برگشت می‌خورد
مثل بیماری که نمی‌داند
آخرین برگ درخت
نقاشی شانه‌ای است
بر دیوار (صفحه ۶۶).

شاعر در این مجموعه خواننده را در فضایی غبارآلود و پرانده می‌چرخاند. انده او از سر یاس و بدبینی نیست. او نشانه‌های زخم خنجرى را بر جانش نشان می‌دهد که روابط حاکم بر زیستگاهش بر آن نشانده است. مهدی مظاهری شاعری است صمیمی که نمی‌خواهد تظاهر کند و دروغ بگوید. و درست به این سبب است که شعر او در دل می‌نشیند.

مجموعه داستان «بادِ مرگ»

امتداد بیابانی بی‌سروته، اما به هر صورت عاملی که به این تسخیرشدگی معنا می‌بخشد همان هیولاییت درونی است که حوزه‌های مختلف وجودی (اغلب زندگی و مرگ) در آنها نمود می‌یابند، از درون آن فضاها برمی‌خیزند و رفته‌رفته آن را اشغال می‌کنند تا جفایات کشمکش‌ها، راهزنی‌ها نُهان یا مسائل حل‌نشده‌ای را افشا کنند که دیگر نمی‌توان آنها را از نظر دور نگه داشت. در حقیقت نحوه پردازش پنج داستان از هفت داستان مجموعه حاضر، درست همچون بسیاری از نمونه‌های ادبیات گویتیک، به شکلی بسیار جذاب و غیرقابل پیش‌بینی در فضایی مظفرمقدم از شمس‌های احتمالات ماورایی نوسان می‌کند و در بسیاری اوقات به شکلی داستان را به پایان می‌رساند که هیچ‌یک از این دو عامل بر دیگری برتری ندارد؛ گویی که این دو آن‌چنان در هم تنیده و با هم در تداخل کامل قرار دارند که قابل تفکیک نیستند.

او در طول داستان‌هایش خواننده را در تعلیق اضطراب‌آلودی قرار می‌دهد که با درونی‌ترین لایه‌های روحی و روانی هر انسانی مرتبط است؛ تعلیق‌هایی مرتبط با زندگی، امنیت جان و سلامت روان و این تهدیدها را تا حد زیادی به صورت ناهرئی و زیرپوستی و در قالب به نمایش درآوردن شوک‌هایی روانی و جسمی به تصویر می‌کشد که کل خواننده نمی‌تواند با قطعیت در ارتباط با آنچه حقیقتا رخ داده است اظهارنظر کند. آن‌چنان که در نخستین (و مهم‌ترین داستان این مجموعه البته به ظن این‌جانب) این شائبه به وجود می‌آید که آیا شخصیت پیرمرد با نام «بابا ویسه» در باطن امر از رسوخ هیولای بیرونی و جسمی که در زندگی نویسنده کتاب دارد دروازه‌های آن را بسته نگه دارد به درون آنچه ما جهان خویش می‌پنداریم، یا به عبارت دیگر از درونی‌شدن این هیولاییت، می‌ترسد یا از برخاستن هیولایی درونی‌شده در وجود انسان‌های فانی که مسلح به سلاح علم اما چشمانی کور در باطنِ خطر رسوخ‌شان به اسرار ازل و کهن، تمامی سردمدار آن محسوب ناپیدا را تهدید می‌کند. اگر از منظر نخست به داستان اول مجموعه بنگریم دیگر از مرزهای ادبیات گویتیک نیز فراتر رفته‌ایم و قدم به درون ژانری گذاشته‌ایم که به «وحشت کیهانی» شهرت دارد؛ ژانری سرشار از اعجاب و تعلیق و وحشت که ای. پی. لاوکرافت، نویسنده آمریکایی مشهور سردمدار آن محسوب می‌شود. شاید کتابی که در داستان «بادِ مرگ» از آن صحبت می‌شود چیزی است در حد و اندازه‌ای حتی نسخه‌ای از نکرانومیگون (یا به زبان عربی «العزیف») که لاوکرافت در داستان «تاریخچه نکرانومیگون» از او سرایت می‌کند. بر اساس افسانه‌ها (که لاوکرافت نیز یکی از بردازندگان آن است) نویسنده کتاب العزیف شاعر عربی از اهالی صنعا بوده با نام عبدالله الحظرد که مدت‌ها در بیابان‌های بابل و صحرای الریح‌الخالی در عربستان زندگی کرده و کتاب العزیف را به تحریر درآورده است. العزیف در زبان عربی به معنای صدای حشرات است اما در اینجا مقصود صدای موجوداتی ماورایی بوده که تعالیم الحظرد توان ارتباط برقرارکردن با آنها را در اختیار آن کسی که دل در گرو کتاب گذاشته باشد قرار می‌دهد.

دوشنبه ۲۰ دی ۱۴۰۰

مرور

از تخیل و جادو

● **شرق**: «جادوگرهای سرزمین‌های مرداب» کتاب چهارم مجموعه «جهنم سیاه» نوشته کاساندر ا دونل است که به‌تازگی منتشر شده است. انتشار کتاب‌های این مجموعه مدتی است که با ترجمه مهدی ضرغامیان در نشر نو آغاز شده است. پیش‌ازین سه کتاب از این مجموعه با نام‌های «جنگل تاریکی‌ها»، «جشمه جادو» و «واران‌ها» به چاپ رسیده بود و دو کتاب دیگر نیز در آینده منتشر می‌شوند.

آن‌طور که اشاره شد نویسنده تمام کتاب‌های مجموعه جهنم سیاه کاساندر ا دونل است و مهدی ضرغامیان آنها را به فارسی برگردانده است. جهنم سیاه شامل داستان‌هایی ماجراجوی برای کودکان و نوجوانان است که تخیل در آنها نقش بسیار پررنگی دارد و عنصر وحشت را هم می‌توان یکی دیگر از ویژگی‌های کتاب‌ها دانست. در بخشی از کتاب اول با عنوان «جنگل تاریکی‌ها» می‌خوانیم: «سرمای زیاد مد صبح، گابریل را از خواب بیدار کرد. او لامپ بالای سرش را روشن کرد، به خواهر کوچکش زونه که در تختخواب روبه‌رویش خوابیده بود، نگاهی انداخت و چند لحظه بعد، بالشی به طرفش پرت کرد. بلافاصله زونه چشم باز کرد و متعجب به گابریل نگاه‌کرد. چه خبر است؟ گابریل با دلواپسی گفت: درنده‌ها دارند نزدیک می‌شوند. حس می‌کنم که همین نزدیکی‌ها هستند. زونه لب‌هایش را به هم فشرد. بعد نگاهش را به طرف پنجره و جنگلی که جهنم سیاه می‌خواندند، دواند. درنده‌ها، یعنی درخت‌های جادویی که دورتادور خانه‌شان را گرفته بودند، هر روز نزدیک‌تر می‌شدند و هرچه را که سر راهشان بود، از جانور تا آدمیزاد با حشره، همه را می‌خوردند. زونه نمی‌دانست که سرانجام روزی جنگل جهنم سیاه به خانه‌شان می‌رسد و می‌کوشد آنها را هم مثل دیگران بکشد؛ زونه از این بابت می‌ترسید».

جادوگرهای سرزمین‌های مرداب کاساندر ا دونل ترجمه مهدی ضرغامیان نشر نو

کاساندر ا دونل

گابریل زونه برادر و خواهری دوازده و سه‌ساله هستند که پدر و مادرشان از حدود دو ماه پیش آنها را در خانه تنها گذاشته‌اند. آنها برای یافتن کمک برای رهایی از این وضعیت خانه را ترک کرده‌اند؛ اما دیگر برگشته‌اند و معلوم نیست چه اتفاقی برای آنها افتاده است. در هر بخش از این مجموعه، با حوادثی که برای این خواهر و برادر اتفاق می‌افتد روبه‌رو می‌شویم. در بخشی از کتاب تازه یعنی «جادوگرهای سرزمین مرداب» می‌خوانیم: «زونه برادرش گابریل را دید که بر پشت اژدهای خوفناکش، الزماره، پرید؛ ازاین‌رو با حالتی که نارضایتی‌اش را نشان می‌داد، ابرو در هم کشید. الزماره می‌خواست بال‌های بزرگش را باز کند و به پرواز دربیاید؛ بنابراین گابریل فریاد کشید: برو عقب، زونه! می‌خواهیم بلند شویم! طول بدن اژدها حدی سی متر بود. تمامی سطح بدنش از فلس‌های سیاه پوشیده شده بود، چنگال‌هایی بلند و تیز همچون برنده‌ترین شمشیرها داشت. نگاهش چنان سرد و بی‌رحمانه بود که موجب می‌شد خون در رگ‌های هرکسی که می‌دید، منجمد شود. زونه هرچه به این فکر می‌کرد که مگر برادرش در این هیولاچه دیده، به نتیجه نمی‌رسید».

پیش‌تر در نشر نو کتاب‌های دیگری در مجموعه‌ای با عنوان کتابخانه کوچک من منتشر شده بود که آنها هم به رده سنی کودکان و نوجوانان اختصاص داشت. این کتاب‌ها با زبانی ساده و داستانی به موضوعات مختلفی مربوط بودند. «داستان‌های خوب برای کودکان بلندپرواز»، «ایده‌های بزرگ برای دختران و پسران بلندپرواز»، «داستان‌های خوب برای دختران بلندپرواز» و «داستان‌های خوب برای پسران بلندپرواز» عناوین برخی از این کتاب‌ها است. در این کتاب‌ها با سرگذشت و فعالیت‌های مردان و زنانی مواجه می‌شویم که زندگی‌شان به نوعی الهام‌بخش بوده‌اند؛ برای مثال عنوان فرعی کتاب «داستان‌های خوب برای پسران بلندپرواز»، «قصه‌های واقعی پسرانی که دنیا را تغییر دادند بی‌آنکه به جنگ اژدها بروند» است و در آن با مردان مشهور یا کمتر مشهور در دوره‌های مختلف تاریخی شده است. در این کتاب‌ها همان‌قدر که زندگی کارهای دانشمندان یا چهره‌های اجتماعی و سیاسی مورد توجه بوده، به زندگی نویسندگان، هنرمندان و فیلسوفان هم توجه شده است. به‌این‌ترتیب این کتاب می‌تواند مقدمه خوبی برای آشنایی نوجوانان با نویسندگان، هنرمندان، ورزشکاران، سیاست‌مداران و… باشد. یکی دیگر از کتاب‌های مشابه «زنانی که جهان را بهتر کردند» از جولیا آدامز است که با ترجمه محمد کریمی منتشر شده است. در این کتاب، همان‌طور که از عنوانش هم برمی‌آید، به داستان زندگی زنان پرداخته شده که در طول تاریخ تأثیری از خود باقی گذاشته‌اند: «تاریخ سرشار از داستان‌های زنانی است که بر موانع و مشکلات غلبه کرده‌اند، توقعات جامعه را نادیده گرفته‌اند و کلیشه‌ها را شکستند. متأسفانه امروز تأثیر آنها به‌خوبی نمایش داده نشده و نادیده گرفته شده است. در بسیاری از فرهنگ‌ها این باور وجود داشت (با هنوز وجود دارد) که زنان نیازی به تحصیل ندارند، نمی‌شود به رهبری‌شان اعتماد کرد و از نظر جسمی و فکری ضعیف ناتوان‌اند. مردان در جایگاه برتر بودند و به این معنا بود که آنها از پیش تصمیم‌گیرندگان و تاریخ‌نویسان جهان بودند. باین‌همه، زنان هم به موفقیت‌های بزرگی دست یافتند، حتی اگر همه چیز مخالف آنها بود».